

معتاد کیست

رنجها و درها را دیده ام
نقش خالق را خودم بگرفته ام
کرده ام گلهای خود را خار و خس
پرچم زجر و فنا بگرفته ام
من نمی دانم که راستی من چه است
خرمگش را کی توانست کرد حبس
راستی بر چسب زجر و خفتم
پشت هر در مثل سگ زانو زدم
جای این ابزار به فکر خواهم
من بناچار ماسک حیوانی زدم
هستم من اولین ماه بهار
خر شود آدم، اگر گویم به خر
بادل و جان ترک آن عادت شدم
چونکه از اعمال خود من نادم
از فقیر و ایتیم و چوزخان
چون بگیرم بنده را من بکام
راهی این امر شدم، یاهو بگو

معتادم سالهاست من مرده ام
پس تنها بهر عشقم کرده ام
من ندانستم خداوند خالق است
از عزیزانم بسی شرمنده ام
مرده گفتم مرده پیش زنده است
راستی هستم مثال خرمگس
معتاد هستم سفیر ذلتم
معتاد هستم بخود نارو زدم
معتاد هستم تهی از دانشم
معتادم هر چه باشد آدمم
چون زخم من ماسک حیوانی کنار
پندها دارم از آن وادی زجر
نادم در انجمن آدم شدم
آمدست روزی که گویم آدمم
آمدست روزی کنم جبران آن
بند N هست تعداد امام
من بنوشم چونکه شیرین است او

گویاهو از برایم انجمن

از کویر لوت آیم بر چمن

من دعای انجمن را کرده گوش

تا بیایم از پریشانی به هوش

ای خدای انجمن جاننا بگیر دست رضا

چونکه با احساس خود حس م یکنم

پگونگی عملکرد

یک اقرار کرده بودیم عاجزیم	داریم از زندگانی ترس و بیم
دو به آن باور رسیدیم ای خدا	باز گردانی تو عقل و هوش ما
سه تصمیمی گرفتیم هوشیار	تا سپاریم زندگانی مان را به دیار
چار گرفتیم تصمیم بی واهمه	یک تروزی از رنجشها همه
پنج اقرار است بر ظالم و خطا	نزدیک یک انسان و درگاه خدا
شش ما آمده گشتیم ای خدا	تا تو گردانی به لطف عقل ما
هفت خواستیم عاجزانه از خدا	تا کند اصلاح این اخلاق ما
هشت گرفتیم صورتی از آن یکسان	تا کنیم جبران خسارتهایمان
نه بوطر مستقیم در هر کجا	کرده ایم جبران کار لطمه ها
ده تر از شخص خود کردیم نگاه	هر کجا بودیم ما در اشتباه
یازده از راه دعا و التماس	تا بگیریم با خدا خود تماس
ده و دو این حال روحانی ما	گفت پیامی ده که همدردم بیا

من چه گویم طبع گفتار از قضا

تا بگوید شعر ناقص را رضا

اولین روز پاک در انجمن

روز اول چون که رفتم انجمن
چند گویم من از آن وادی سخن
گوش کن تو عبرت این رانده را
رانده از این اجتماع و خانه را
چون پناه آوردم بی حال و هوش
تا که پند دوستان را کرده گوش
اولش من تفره رفتم از سلام
ترس داشتم موقع اعلام نام
چند روزی نه سلام گفتم نه نام
مدتی بعد عقل فائق شد به ترس
نام خود گفتم به جمع انجمن
دوستان گفتند خدایت خواسته
در کنارت هستیم با روی باز
رفته ام من بهترین دانشکده
آنچنان داروی روحی داشتند
روح و جسم بی نهایت خسته بود
بود اصول و سنت و هم تجربه
قیمت داروی روح بود یک سلام
من گرفتم اندکی با یک کلام

پاک گردید فکر ناقص از غبار

تا چه پیش آرد خدای روزگار

دعای قدم هفتم

شدم آماده تا خوب و بدم را
سپارم بر تو ای پروردگارا
وجود ظالم و جلاد خود را
به تو دادم که گردانی مداوا
بکن از نفس سرکش تو ره‌ایم
که انجام اردات به تووانم
تمنا دارمست از راه یاری
که نقصهای مرا مرحم گذاری
شده این نقصها سدره من
مرا از این نواقص کن توایمن
که تا خدمت کنم بر خالق خویش
به هم نوعان و هم کیشان و هم حویش
بده تو قدرتی پروردگارا
برای خدمتت گ‌ردم مهیا
که روشن بین شوم من از قضا یا
فدای بندگان کن رضا را

بگو آمین را بانیت پاک

که آخر می شود این جسم ما خاک

دعای قدم سوم

پذیرا باش مرا پروردگارا	که با ناقابلی آیم به درگاه
تو با من کن خودت آنچه که دانی	رهایم کن ز نفس و بدگمانی
چنانم کن ارادت به توانم	بگیر تو مشکلاتم ناتوانم
تو بهتر کن امروز ز دیروز	چو بیند خلق که روحم گشته پیروز
کنم با قدرت و عشق تو همت	به جمع بندگان پاک خدمت
تو حالی ده به این از پافتاده	کنم تا هر چه گردانی اراده
کنم آمین از جان این دعا را	بکن تو مستجاب پروردگارا

کند گر مستجاب ایزد دعا را

تو در فردوس حق بینی رضا را

که در هر شرایط کنم بندگی
 که با آن همه عزتم رفته ننگ شد الهام
 شد الهام بر من که با شعر بگو
 چنین خاک شد برسرت از قضا
 چه شد آن همه هایو هو و منم
 که باز شکر گویم به کاشانه ام
 بیامد جمعی با چوب و مِشت
 برو در بیابان و باش منزوی
 بگفتند که اینجا نیز انگلی
 نبود جنگل او، واقعاً بود گور
 شده مثل قبر مسکن و کوی ما
 که دارد هزار رئیس، این قبر و گور
 تو باید سریع کمپ را ترک کنی
 که با مار و عقرب شوی هم نشین
 ندارم سعادت شوم دوست مار
 بترسم که با مار کنم من وداع
 که هر یک به حب ریاست حریص

خدایا تو را شکر از این زندگی
 چنان عرصه بر زندگیم گشته تنگ
 برفت عزت و ننگ و هم آبرو
 بگو عجز خود بر خلائق رضا
 چه شد خانواده، چه مکنم
 که شد سایه خانه ها خانه ام
 چو بر سایه دیوار مرا غم بکشت
 که زیبایی شهر بر هم زدی
 بر رفتم بیابان و در جنگلی
 چو داشت صد هزار عقرب و مار و مور
 بگفتم تو را شکر گویم خدا
 برای همین معدن مار و مور
 به وقت سلام گر که غفلت کنی
 بگویند ندار یسعادت چنین
 چنان رفته از دست من اختیار
 چنان ترس دارم من از اجتماع
 کنم شکر، داریم چندین رئیس

یکی گوید فیلتر سیگار ببین
شد کمپ ما نیز بهشت برین
یکی گوید من نادرم در کلات
که هستم به این کمپ من مدعا
یکی گوید من آن کنم افتتاح
چنین و چنان بوده در باستان
کند حل مشکل به این راحتی
هوا تاریک گردد شود نا علاج
تو کشتی مرا با همه فتنه ات
تو برسم زدا این همه سخت نگیر
پیام گوید در کمپ با شور شین
شدیم هفت نفر رای صادر کنیم
نباید به هیچ وجه به اینجا بیا
بیاتا بینی چه هامی کند
که خوش بودم من با تو گویم سخن
به درگاه حق نازنینی بنده ای
دل پر غم و سرد او شاد کنی

تو از شعر معتاد نشو نارضا

یکی گوید چادر زنیم این چنین
یکی گوید ترخیص کنیم این چنین
یکی گوید شوری کنیم مشکلات
بچرخانم من چرخ این کمپ را
یکی گوید سازیم چنین مستراح
بگوید که جعفر چنین داستان
بود قاسم استاد حرف پتی
به گفتا مریضی که دفع مزاج
به او گفت تنظیم کن معده ات
بگفتا مریض بر حکیم بصیر
به لهجه قمی آس ممد حسین
که ما این چنان و آن چنان می کنیم
نباشد اگر پاک کس شش ماه
خودش بعد گفتار خطا می کند
مشو دلخور طنزی است این شعر من
نشانم لب خشک تو خنده ای
تو خدمت گذاری به معتاد کنی

قدم یک

صد زبان دارد به تو گوید بیا
گر که با شمشیر زنی حلقوم او
نیست غیر از فتنه کردن کار او
هست نزدیکتر به دندان از لثه
بس هزاران نکته را باعثه
چون چشایی هست بینائی و بو
دام او بر دست و می گوید بیا
تا کند با فکر معتاد کشم و کش
فتنه ها و شکها می پرورد
آب هر آبشار را گل می کند
گر چه باشد آن دلایل استوار
مثل خر در قعر گل ول می کند
تا بما گوید مواد جانم بیا
این دفعه فرق است تریاک بادوا
کنترل مصرف نمایی بهتر است
کرده انسانهای دانا مثل خر
بی برو برگرد بدان لغزش کنی

وسوسه دارد هزاران دست و پا
قطع گردانی اگر دستان او
باز می گوید زبانش مو به مو
هست عروس صد چهره وسوسه
راه پیش گیر بیا این وسوسه
وسوسه دارد هزاران هایو هو
لامشه نیز هست با صوت و صدا
نوع دیگر باشد حس ششمش
انحرافها را پدید می آورد
دید مثبت را مبدل می کند
می زند نارو بر قول و قرار
فکرها را احمقانه می کند
درد و رنجها را برد از ذهن ما
گویدم هر دم مخدر که بیا
چونکه تریاک نیز عواقب کمتر است
گوش نکن بر این پیامو باش کر
گر تو این شش حس را غافل کنی

تو نکن توجیه خود را این چنین
می روم باز م مخدر می زخم
چون بزادم مادر خویشم مریض
انتخابم کرد تا زانو زخم
من نداشتم هیچ حق انتخاب
خواب بودم من نه اینکه هوشیار
فکر من این است که گشتم ناتوان
هست پناهگاه و امانم انجمن
گر بگیرم من مخدر را به دست
بس بهای را ندارم این چنین
من شدم تسلیم و گویم ای مواد
حائل بین من و لغزش خداست
گر کنم اقرار که هستم پاک پاک
پاک گردانم زبان و چشم خویش
دست و پای من به راه حق رود
در چنین صورت بگویم من بخود
بعد از این چندین سوال این جواب

چونکه مامانم به من گفتا ببین
مرحمی بر زخم خونینم زخم
انتخابم کرد مخدر بر کنیز
زیر لب از درد و غم یا هوزخم
انتخاب او کرد مرا منم به خواب
خواب غفلت برد زیادم یاد یار
نیستم من از مخدر در امان
گیرم من پندی ز دوستان از سخن
می دهم من او، به ذاتم هر چه هست
تا که اشک بچه ام ریزد زمین
راحتم بگذار تو را جان جواد (ع)
بعد از آنهم جمع N.A با وفاست
شرط آن این است که دل راه کرده چاک
تا نگردند از زبانم دل پریش
کم کنم از بنده حق رنج و درد
اولین گام مؤثر برده شد
می زخم فریاد که بیدارم ز خواب

کو دگر در راه معبود بندگی
بی خبر گشتی ز خود هم از خدا
جای عشق و عاشقی کردم گناه
تارهایابم ز طاعون دوا
من شدم باز هم اسیر سم دود
اختیار دیده بینائی برفت
آن همه احساس و پویائی برفت
آن همه احساس و پویائی برفت
گر بیایی بما شوی خارج زمن

کو دگر آن اختیار زندگی
گشته ای تو بنده در راه دوا
مسکن تفریح من شد مستراح
چون محل و خانه بردم هر کجا
چونکه آن هجرت مرا تاثیر نبود
اختیار حس و بویائی برفت
اختیار لحن گفتاری برفت
شکل انسانی ز سیمایم برفت
آخرین راه نجات است انجمن

بود تدبیری چنیمن از قضا

گفت این اشعار ناقص را رضا

که انجام دهم پرسش گام دو
 همه این مصیبت شده در حقم
 مخدر شده سد و خار هم
 بگویم ، ذاب استو جسم گزد
 به زعمم که لج کرد خداوند لوت
 میان من و عشقمن خار بود
 چرا چون به تحقیق بودم ذلیل
 نبود است این دین تحقیقی یم
 به تحقیق مدفون کنم کین خود
 که لب خنده عشق زد بگفتا بیا
 در این دشت رحمت شتابان بیا
 که خوبی عوض کرده ای با بدی
 توقع تو داری بگویم سخن
 پیامم بگفتابه قوم خلیل
 که بر بنده گانم بگفتا بیا
 به راهی دگر ، دیو واهریمن است
 اگر دوست داری که گویم سخن

خدایا تو قدرت بده موبه مو
 به باور رسیدم که من احمقم
 که من اعتقاد دارم بر مذهبم
 به لطفش اگر باد و باران وزد
 برای فروش دست گرفتم فولوت
 چو دانم که مشکل از این مار بود
 که رد کردم هر مذهبی بی دلیل
 بود دین من دین تقلیدیم
 قبول دارم از جان و دل دین خود
 چو تحقیق کردم بدیده خدا
 تو گم کردی معبود خود سالها
 مگر کور بودی تو در زندگی
 چگونه ندیدی نشانی ز من
 سخن گفته ام من با جبرئیل
 محمد(ص) بود خاتم انبیاء
 که راه سعادت کتاب من است
 چو خواهی تصور کنی ذات من

سخن گفته ام من تو نشینده ای
زمین و کراتی که تسخیر توست
خدا را اگر داشتی تو قبول
خدا محوری کن نه خود محوری
بگیرد ز افکار تو اختیار
به راهی نکن سیر که خشم و غرور
و جودت چنین گر کنی منفی است
به ظاهر نمائی بگویم که من
به باطن خدا دانند، وهم خودم
دروغم پر از نکبت و سستی است
بخواهد اگر قدرت برتری
بگویم اگر کار والاترم
از این پس نگویم چنین و چرا

زمین وزمان را، که تو دیده ای
دلیل خدا ایست که تصویر توست
نترسی تو از آدمی نی ز قول
ز خود محوری رنج ذلت بری
همان محور بد، که دور ست زیار
کند با تو کاری شوی مثل مور
چو مثبت نمائی کنی، حرفی است
زلالیم مثال عقیق یمین
ز نم ضربه بر اجتماع، دم بدم
تظاهر نباشد بدان راستی است
به یک آن دهد عقل بهتر تری
گزاف گر نگویم مثل خرم
خدایا تحمل بده بر رضا

تولد نود روز

رفتیم به سرائی که در آن جای پری بود
گفتند که چه خوش آمدی از بند اسارت
خواهی تو پدر، این همه باباست کنارت
یافتی ز پدر و مادر دیگر، تو تولد
گوش کن تو نود روز به پند و سخن دوست
بنشستم و خاموش پیایی نود روز
حالا که رسیدم به وصال نودم روز
هی روز شمردم ز پس روز دگر را
هوشیار شده ام من که به سر عقل مرا نیست
چهل سال گذشت عمر من و درک نکردم
گفتند تو بکش پنبه ز گوش و دهند کن
دانم که بسی راه دراز است خم خم

روح و شرف مردمش از عیب بری بود
بین این همه رنج دیده و غم دیده کنارت
کن کعبه N.A. تو شب و روز زیارت
از عالم برزخ رسیدی به سراخند
گیر پند کسی را که مواد کنده از او پوست
خواستم ز خدا باشم در این قافله پیروز
دارم بدل سوخته ام، آه جگر سوز
تا جشن نود روزه من گرده مهیا
پرسم ز رفیقان که بگویند خدا کیست
خود خواهی خود بینی خود ترک نکردم
یعنی که تامل تو به حرف و سخنت کن
با قدرت دوست را بیویم دمادم

حیران شده ام من خدا خواست قضا را

در سلسله انجمن عشق ببیند رضا را

فریاد از مقدر

زخمها زد به دل غم زدی من که میپرس

رنجها بردم از این در بدریها که میپرس

شده دل خانه آشوب شیاطین که میپرس

آنچنان داد زدم از درد خماری که میپرس

آنچنان لرزه بیافتد به اندام که میپرس

شود از چشم خماراشک روانی که میپرس

دارم از دست موادمخدر گله چندانکه میپرس

آنچنان کرد مرا بی سروسامان مواد

آنچنان دین و دیانت برفت زیادم

صبح که بیدار شوم و شیرۀ تر یاک نبود

گر نباشد عمل صبح به زیر سر من

صبح که بیدار شوم از خواب و شود وقت عمل

دعای آرامش

بده بر من بی خرد دانشی
ببفزاید این درد بر دانشم
نباشم به کارهای تو مدعی
شهامت عطا کن به افتاده ای
که تا قدر راستم شود چون کمان
بدانم کدام کار با دارو است
که تا این تن من رود سوی گور
کدام بوده با میل و عزم خدا
بگویم که دستور حق برده ام
رود بر بهشت برینت رضا

خدایا عطا کن تو آرامشی
چنان کن که تا در دو رنجی کشم
پذیرا شوم آنچه تو داده ای
تو راه درستی به من داده ای
خدایا شهامت بده آنچه چنان
نترسم من از آنکه نا باور است
بده دانشی تو ز دریای نور
تفاوت بدانم که این کارها
نه هر کار زشتی که من کرده ام
تو دانشی عطا کن که روز جزا

راه بهبودی

درک نکردم عجز خود را با مواد جانناهنوز
روز اول رفت دینم، هدیه اش این بود مواد
ساقیا تو جرعه ای از آب آتشگون بده
از خطا گفتم خطا در زندگی کارم شده
وسوسه دارم کمکای دوستان انجمن
ننگ و نامم رفته از دست، نزد یاران قدیم
اهل N.A. جرعه ای از لعل حق بر من دهید
تو پیامی ده شود آرام جان مضطرب
گوئی جادارم کشم ذلت به دورانم هنوز
گوئیامن شرم نکردم از عزیزانم هنوز
در میان پخته گان انجمن خامم هنوز
می زند هر لحظه تیغی بر تن زارم هنوز
می رود چون سایه بالا از دروبامم هنوز
اهل دل گویند ز نامم بوی جان آید هنوز
چونکه من محتاج آن شیرین گفتارم هنوز
گوش دادم بر پیام ها نیست آرامم هنوز

یا رب عشقی ده که زین بهتر شود حال رضا

من گرفتم راه بهبودی ولی خوابم هنوز

نیروی برتر (فداوند)

من آزموده ام در این راه درد خویش
باید برون کنم زین ورطه رخت خویش
از بس درد می کشم و آه سرد را
آتش زدم به هستی و اعتبار خویش
دوشم بگفت نیروی برتر که باز آی
یک گل دهم به تو هدیه از عذار خویش
ای دل تو از دردخماری دگر نترس
ایزد بداد لعل شفاعت از مقام خویش
میدان درس انجمن بس بود بزرگ
پی برده ام به آن همه کردار زشت خویش
خواهی اگر لذت پاکی و صفا و صبر
بگذر ز انتقام و ز نفس و غرور خویش
وقت است کز تمام بدیها بگذریم
آتش بزنیم بر همه فکر و انحراف خویش

هان ای رضا بدان مرادت میسر است

آتش زنی گر به تن لخت و خام خویش

گمنامی (ساز روانی)

هر که شد محرم N.A به سرا باز بماند	و آنکه گمانی ما گفت در انکار بماند
آنکه از جمع برفت عیب مرا باز بگفت	شکر ایزد که خودش در پس این راه بماند
راه کارگفت و خودش رفت از این جمع برون	راه کارش ریا بود و خودش وا بماند
محتسب بود و همه عیب خود از یاد ببرد	پند ها گفت و خودش در سر بازار بماند
هر می تلخ که از آن دادبه جمع N.A	آب حسرت شد و در دیده گریبان بماند
بی صداقت نتوانیم به منزل برسیم	با صداقت نشنیدیم کسی وا بماند
تخم بیمار که کاشت حاصل خوبی چیند	کشت بیمار بدان باطل و بیمار بماند

چون رضا رفت به صداقت به درگاه خدا

فرد دیوانه بگوید که گرفتار بماند

نفرین بر تو نشفاش

ای دل مخدر پست تا کی می پرستی
تا چند تو خواب غفلت وقتی بسوی نیستی
جانی به تن نمانده مشغول چاره ای باش
گراین چنین کنی تو چلاکی است و چستی
در انجمن NA حرف دروغ کفر است
باور اگر کنی تو جانا بدان که رستی
ترک مخدرات کن از درد آن نترسی
خشخاش با وقارش آرد به خاک پستی
فرزند و خویش و مادر غدر تو را بخواهند
دل گیر مشوز آنها جانا بدان که پستی
خاریم در زمانه گل عذر ما بخواهد
در کوی بوی سنبل در روی خود ببستی

دست رضا بگیر تو ای صاحب کرامت

بر مردم زمانه تا کی دراز دستی

مضمرات مفدر

مخدر تو آنی که حرض آوری	شجاعت بگیری و ترس آوری
مخدر عجب هستی تو زهر جام	بگو از زیانست، بگویم پیام
بگو تا بگویم به آواز نی	گرفتی سخاوت ز من، تابکی
بهایت بود کیمیای فتوح	به یغما ببری گنج قارون و نوح
تو مسدود کردی درهای باز	تبه کردی عمرخای خوب و دراز
مخدر جهان را تو کردی خراب	لجن کردی ایوان افراسیاب
مخدر تو قصرها دادی بباد	چنین زلزله کس ندارد به یاد
مخدر روی گر بیابان دور	تو نابود کنی لشکر سلم و تور
مخدر عجب تلخ کردی تو جام	شدم عبرت خلق گویم پیام
بهایت بدادم با تاج و گنج	خریدم به آن قیمت این درد و رنج
مخدر به من دادای رندی پست	بجای عبادت شدم بت پرست
مخدر ندارم دگر حال مست	به ناچار باید خرابه نشست
مخدر بدانم که بدانم شدم	به دام و فریبت بدان خام شدم
مخدر توئی آب اندیشه سوز	اگر شیر نوشد شود بیشه سوز

خدایا رضا را بکن مثل شیر

به هم برزند دام این گرگ پیر

ترياک بی رحمة

گل در آن خار بود و رو در هم کشید
تا کند چندی تحمل حال من
زشتی رویش دلم را تیره کرد
این چه نقش است این خارا است این چه بود
عبرت است این برگ ناهموار تو
کاش می خورد تخم زشتت کر کسی
هر چه هستی مایه دردسری
نکبت و کبر و غرور از بوی توست
تو تنفس از لجن بوئیده ای
خوش بحال کس نبرد پیش تو گام
کرد تقدیم تو دست و پا و سر
هر چه را گوید رضا هست راست راست
روح خود با شیره من آلوده ام
تو مرا کردی به خلق ضرب المثل
هستند از بنندگان بو الهوس
سالها از دست ترياک ضربه خورد

این گیاه زشت به شورستان دمید
او به در خواستم بیامد پیش من
سرخي رنگش دو چشم خیره کرد
خسته گشتم این گیاه زشت که بود
خجلت است این شاخه بی بار تو
کاش بنیاد تو را می کند
من بدانم از کدامین کشوری
زشتی گر میچکد از روی توست
تو زنسل کینه های روئیده ای
جان تاراج کرده ای از صبح به شام
هر که با تو دوست بود شد بی هنر
همنشینی با تو بودن از خطاست
من از اول پاک طینت بوده ام
من که بی غیرت نبودم از ازل
هر که با تو دوست شد زشت است و بس
گر رضا عیب مخدر را بگفت

شکایت از تریاک

شکایت دارم از تریاک و از دل
بداد احساس و عشقم را چو بر باد
بریختم در میان قل قل قلبی آب
تو ای تریاک وجودم خام کردی
از آن روزی شدی در جیبم مدفون
بگویند تو متاع پادشاهی
گدا هستم چه می خواهی تو از من
تو ای تریاک تیغ تیز تا چند
تو هر جامی رود من ببرد
مرا کردی بسی آلوده دامن
بدست جور ربودی خانه ام
رفاقت با تو از اول خطر بود
تو کردی حال خوبم را دگرگون
گرفتی از رضا سرمایه و سود
که کارم شد ز جور شیره مشکل
ندارم دل دگر از کس کنم یاد
که او قل قل کند من هم شوم خواب
درون شهر قم بد نام کردی
دلم از دست تو شد چشمه خون
زوال دولت آنرا تو خواهی
شدم دیوانه من از با تو بودن
چقدر از دست تو افتاده ام بند
مرا بر لطف مرفینت سپردی
همین آلودگی می خواستی از من
در آتش سوختی همسایه ام را
مرا از کین و قصدت بی خبر بود
به جای اشک بریزد دیده ام خون
بهای بی بس گزاف داشت این دم و دود

در دل همسرم

شنیدم من عیال با بچه می گفت
چرا با آفتاب او الفتی نیست
چرا رنگ سفیدش شد سیه رنگ
چرا در نو جوانی مرده شد او
ز رخسارش برفت مانده سیاهی
به شب بیدار بگاہ روز خفتن
خدایا این مخدر ماده اش چیست
منم مانند مردم آرزوهاست
دروغ موج غم هست مثل طوفان
چه گویم من که راه او سیاهیست
بگو بابا رضا هست مثل نور
بگویم این حدیث یا مردم کور
سیه روزم نموده چون به ایام
چه غم گر نیست یا هست آفتابی
دریغ و صد دریغ از مهر دیدن

در آن ساعت که تریاک چشم من خفت
که این تاریک راه شوی من چیست
چرا یاقوت بختش گشته است سنگ
چرا باید چنین افسرده شد او
فروغ آفتاب صبح گاهی
چرا او ترک عقل و رای گفتن
بیاد دلبر و فرزند خود نیست
مرا همواره با خود گفتگو هست
ز درد و غم سیه شد روی رخشان
مرا با او میل زنده گانیست
بگفتم من به دلبر بارش و شور
بگفت آخر بگویم از کدام نور
از آن روزی رضا شد شوی من نام
خیال شوی من نشئه و خوابی
مرا باشد به غم ذلت کشیدن

تو ای اقدس خودت صاحب نظر باش

که معتادی رضا را کرد خفاش

کرک سیاه

ای دوست بدان که اعتیاد درمان نمی شود
این غده چرکی که درون مغز ماست
NA تنها داروی درد گران ماست
معتاد کسیست که ریاضت کشیده است
دریای درد به سینه او موج می زند
دشواری زندگی ما را چوبنگرید
همت کن و رو به اصول انجمن
تا آتش اعتیاد نهفته است درون تو
تا دیده ات به شیر و تریاک روشن است
عجز دروغ بار حقیقت نمی دهد
جز با صداقت راه درستی کسی نیافت
آنها که همنشین اصول انجمن شدند
آنکه شناخت کعبه NA را به عشق

گرگ سیه دوست به چوپان نمی شود
درد گرانیست که درمان نمی شود
باید گران خرید که ارزان نمی شود
وز رنج این زمانه پریشان نمی شود
دریا تهی زرنج و مشقت نمی شود
جز در مقام انجمن آسان نمی شود
تحصیل این اصول به هیچ دبستان نمی شود
هرگز خرد بخوان تو مهمان نمی شود
انوار حق به چشم تو پیدا نمی شود
آن خشک رود چشمه و دریا نمی شود
جز بر خلیل شعله گلستان نمی شود
مانند من بی سرو سامان نمی شود
در را خلق خار مگیلان نمی شود

درسی گرفت رضا زلطف و صفای حق

دردی کش پیاله شیطان نمی شود

فرمان فشفاش به معتاد

دیدم من راه خشخاشی سترگ
بعد دوستی گشتم کوچک زان سبب
چون گرفت خشخاش از جانم نفس
رنج بردم سالها و ماهها
کار می کردم با جان کنونی
چونکه خشخاش کرد نطق های دراز
گر به تریاک حال معتاد به نشد
دست گرفتم لوله کفی راز جور
گفت باید ترک سازی لانه را
کرد هروئین راه را بر من چوتنگ
کودگر آن خانه و آن مرد مست
بعد از این باز ست مرا هم چشم و گوش
ای فروشنده تو ما را واگذار
گفتمش گر با تو باشم هم سفر
گفتمش من را بیایی گرز پی
تو به هر گامی که بنهادی بخاک
هم عنان تو شدن نیست کار من

گفت بمن دوستم شوی ابشی بزرگ
چون نه روز آسایشم بود و نه شب
گفتم من تسلیم هستم کن تو بس
کله ام را زد به دیوار بارها
گفت بمن خشخاش تو نو کر بر منی
گفت تریاک نیست یار دمساز
تا هروئین استعمال کرد فر به شد
نشئه چون گشتم سرم خورد صد دور
رهن دهی مستاجر افغان خانه را
پرت می کرد پیش پایم سنگ و سنگ
بایدم ناچار خیابان ها نشست
می زخم خنجر به هر تریاک فروش
ترک کردم زان تو را با ما چکار
لحظه لحظه پیش من آید خطر
بر سرو رویت بریزم آب قی
صد هزاران چون مرا کردی هلاک
توشه این راه نیست انبار من

تو برو خشخاش درون گور شو

وصل نزدیک است از من دور شو

هم کثیر از دست دادم هم قلیل

تا بکی باشم بدست تو ذلیل

آتش پندار را دامان شدم

پنبه این شعله سوزان شدم

چون رضا همسایه این اخگر است

پیش از آن آبی رسد خاکستر است

معتادی در بدر

معتادی سخت به فکر شیره بود
او بدنبال متاع ره می سپرد
در کمین ساقیان او می نشست
گاه چرت می زد گهی خوابش شکست
روز می گردید از کوئی به کوه
شب بسوی کارتُش می کرد روی
از خماری دست بودش در کمر
خانه هر ساقی پست زد در
کی کسی در روی آن بدبخت گشود
از خماری آش و لاشی بیش نبود
گفت این چنین حالی به چاه افتادن است
چون در این راه گرگها حیران شدند
هر که شد دوست مخدر دزد شد
شیرها بی ناخون و دندان شدند
خانه ویرانه ویرانتر نمود
این چنین مزدور اینش مزد شد
در خیابانها چو باید کرد خواب
فقر را در خانه صاحب بود دود
بر کشد یک فوطه ای پاره به سر
شب لحافش سایه و روز آفتاب
هم ز بچه هم ز خانه بی خبر

چون رضا را شد خیابان بسترش

پاسبانان چوب زدن بر پیکرش

بگو یا رب

آن مایه به هر منزل عیاش چه بود	یا رب تو بگو بوته خشخاش چه بود
آن باعث هر خاری و خفت چه بود	آن مظهر تاریکی و ذلت چه بود
آن بوته بدهیبت بی ریخت چه بود	بی عاطفه شد هر که به او خوی گرفت
آن مایه هر حيله و تزویر چه بود	مردانگی و صدق و صفا را بگرفت
این تخم نفاق فکر بد اندیش چه بود	بیگانه کند از پدر و مادر خویش
گو باعث کم مهری و الفت چه بود	مادر ز خدا مرگ پسر را خواهد
گیرنده آن عزت و شوکت چه بود	گیرد شرف و غیرت هر مرد نکو
این سارق با هوش و ذکاوت چه بود	تاراج نمود ثروت هر شاه و گدا

بیگانه شده از زن و فرزند رضا

گو باعث این دربدری ها چه بود

راز پیام انجمن

بخود گفتم بی چاره تیر بخت
زن و بچه از دست تو خسته شد
جز این سهمگین جای تاریک نیست
که این درد و رنج را تو باید چشی
در آن لحظه دیگر نمی دید چشم
چو آتش بر افروخته بودم ز دود
گاهی دار می دید زمانی طناب
به این دام وحشت بیافتاده ام
در آن لحظه می دیدم چشم خدای
سیاهی چو بیند سیاهی دهد
ولی فکر خسته کمی هوش بود
که از نامیدی نگویم سخن
کشیدم ز پستی بجا بلند
مبارک چنین سر بلندی باد
رضا سالها کرد راز و نیاز
بدست مخدر پا بسته ام
تو درد تن خسته ام ساز کن

بر فتم به زندان و در بند سخت
رسیدی به زندان و در بسته شد
سر انجام کردار بد نیک نیست
چنین است سر انجام تریاک کشی
بجز خون دل خوردن و داد و خشم
پشیمان گشتم ز کردار چه سود
چو چشم لختی گراید بخواب
خدایا چرا خیره گی کرده ام
همانا که من را در آن تنگنای
خدای نیست آن کس تباهی دهد
در آن روزها جسمم مخدوش بود
خداوند بدادم ندا انجمن
بدست از قضا دست بندم زدند
که غیر از پستی بلندی نزاد
به زندان در بسته ام شد باز
که ای خالق بی نیاز خسته ام
ز لطف دری روی من باز کن

که با شعر خود گفته ام این سخن

خدا را سپاسم در این انجمن

دل آگاه شد گر چه نشیند گوش

هزاران سخن گفت ایزد دوش

رفیقان چو گردار بد پست نیست

رضا را دگر با بدی دست نیست

قدم سوم

تو از نور پاکت امیدم بده
به هر چه زور و حرصم به مال
که این ذلت از فکر من زاده شد
به درگاه پاکت کنم نو کردی
چنان کز بدو خوب نمایم ذوق
که نابود کنم نفس این اهر من
تورا حس کنم در بدن مثل جان
به وقت مشقت بیایم به هوش
رها کن ز این بند و حشت رضا
کنم ذکر نام تو را دم به دم
بدانم به هر جا بود کردگار
که ثابت کنم نفس من کشته شد
عجب حاصل نفس من نحس بود
نباشی به دنیا دگر نینوا
نما تو عطا بر من آرامشی
تمام وجودم زهر درد و غم
ندارد محبت به بنده خدا

خدایا چه حال است این گام سه
امیدی بده تا شوم بی خیال
بده بینشی تا بدانم که خود
دگر اینکه باور کنم برتری
به هوشیاری آیم بکویت ز شوق
بده قوتی تو به زانوی من
سپارم به تو زندگی مهربان
نه اینکه زیادم روی روز خوش
به سلول و زندان بگویم خدا
بده بینشی تا ز شادی و غم
بده در کی تا من شوم هوشیار
تو قدرت بده تا کشم نفس خود
همه مشکلات زاده از نفس بود
عجب لذت است متکی بر خدا
خدایا کنم از تو من خواهشی
شهامت بده تا که تغییر دهم
بده دانشی تا نگویم چرا

سیه بر کنار است و پیدا شفق

سپارم به یاور کنم زندگی

خدا را بیابم ز هر چه بسه

که این فکر معیوب من باطل است

دخالت نمایم بدان لحنی است

ریا بر کنار با وفا بودن است

زمستان و پاییز گردد بهار

دو گامی دارم که من آمدم سوی حق

تمایل دارم که این زندگی

چو احساس دارم که این گام سه

ولی این قدم زین سبب مشکل است

چرا چون سپردن به این معنی است

چو این گام سه با خدا بودن است

همه زندگی گر سپارم به یار

دگر از حوادث نترسد رضا

شکستی رسد او نگیرد عزا

رهایی

چو خواهی رهایی شنو این سخن را
نگهدار ز آلودگی جسم و جان را
تو تا چند زنی صورتت ماسک نیزنگ
بهم بشکن این طبل خالی میان را
گذشته است دگر روزگار طلائی
برو باز جو دولت انجمن را
به رود اندرون خانه عاقل نسازد
که ویران کند سیل آن خانمان را
چه آسان بدامت در افکند تریاک
چه ارزان گرفت از تو عمر گران را
تو را پاسبان است این چشم بیمار
همی خفته می بینم این پاسبان را
هروئین تو را برده در دام نیستی
ببین تا بدست که دادی عنان را
بگیر نئشکی از خداوند منان
تو کز سود شناختستی زیان را
ره پاک بودن به NA مسیر
بیائی به NA بود افتخارت
فروغی ده این دیده کم ضیا را
تو ای سالیان خفته بگشای چشمی
توانا کن این خاطر ناتوان را
تو ای گمشده باز جوی کاروان را

دعای رضا هست از صبح تا شب

خدایا تو یاری نما انجمن را

چیپ یک سال

ای فرستاده تو را پروردگار

غیرت و صرر و قرارم داده ای

نرگس من یاسمن ای عود من

ضد مرفین دشمن اهریمنی

ای نشان خالق خویش بندگی

مثل ماهی بر خلائق باوری

نوش دارویی به رنگ زرد من

اسم رمز تو کلید خانه ای

صبر و آرامش گرفت جای فغان

مثل عیسی زنده کردی مرده ای

ای تو را هر دم نشانی از خدا

همچو جانی بهترین گنج منی

ششمین رمز و کلیدی بر قفس

زنده شد از عشق تو باب سعید

با ورودت زندگی دادی رضا

چیپ یک سال مدال افتخار

چیپ یک سال مهر و هم سجاده ای

چیپ یک سال مقصد و مقصود من

چیپ یک سال پاک کن ننگ منی

چیپ یک سال ای امید زندگی

چیپ یک سال خوش یاد آوری

چیپ یک سال پاد زهر درد من

چیپ یک سال اعتبارم داده ای

چیپ یک سال شادی آری ارمغان

چیپ یک سال رنج و دردم برده ای

چیپ یک سال ای سفید شب نما

چیپ یک سال حاصل رنج منی

چیپ یک سال پادزهری بر هوس

چیپ یک سال رنگ تو رنگ امید

چیپ یک سال صابران هستی سزا

چیپ یک سال قصد چیپ بعدی است

راهنما و عشق من سد مهدی است

کمبود من

نطفه من از جنین کمبود داشت
حاصل این نطفه شد یک بی خدا
نقص من کمبود آن ایمان بود
حاصل کمبود ایمان ترس شد
این درخت ترس شهمت را ربود
ترس گاهی خود بزرگ بینم نمود
گاه می گفت تو حقیر و باطلی
گاه ترس می گفت بزن ماسک خدا
گاه می گفت زاهدی و عابدی
میوه این بد درخت شد اعتیاد
حال می بایست ز نو تعمیر شد
این طبیب هیچ کس بجز الله نیست
زین سبب این گفته را دارم یقین
چون پدر از روی عشق آنرا نکاشت
آدمی با حسرت و اندوه و آه
جای خالق نفس من شیطان ستود
حاصل ترس نقص اندر نقص شد
راه ظلمت را به روی من گشود
آشنا با غبطه و کینم نمود
زین جهان سرباری و بی حاصلی
کن خدایی و مشو از خود جدا
گاه می گفت کافری و ملهدی
ریشه و شاخش شرر جانم نهاد
این مرض باید طبیب تدبیر شد
این شفا جز در ید و لله نیست
چون چنین اظهار نمود دکتر حسین

ای رضا داروی دردانی که چیست

یک طبیب آن هم بجز ستار نیست

پیام

تو چه می خواهی از این دریای شور
این نه راه زندگی راه فناست
تا بکی سر گشته باشی روز و شب
در سرای عمر تعمیر کنی
صد هزاران راه کار آورده ایم
بینی از اندیشه خوب عالمی
دیده دل باز کنی بینی خدا
نه غم صبحی مه پروای شبی
رفتنت باشد همان مردن همان
چون روی بازم بسوزی در شرارا
بایدت اندرز ما آموختن
بر نگردی جانب مرفین دگر
بشکنی آن عهد و پیوند قدیم
صد هزاران دست کنده‌امش پوست
گر گنی همچون خریداران نگ
همچو ماهی سم او در خاک هست
بهر ماهی خوشتر از دریا کجاست

گفت ویل سون با معتادی چو نور
خردی و ضعف تو از راه بلاست
راه و رسم تو بود راه عجب
وقت آن آمد که تدبیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده ایم
گر بیایی در جوار ما دمی
نیمروزی گر شو مهمان ما
نه تپیدن هست و نه تاب تپی
گر بیایی دام ها بینی نهان
نیزه ها و شعله ها در انتظار
گر نمی خواهی در آتش سوختن
گر دوازده گام کنی با ما سفر
گر بیا آری تو عجز و ترس و بیم
گفت مرفین هر که با ما گشت دوست
چشمه نور راست این NA بیا
جنس معتاد ضعف در تریاک هست
خانه NA بر معتاد سزاست

بر داشت از قدم یکم تا ششم

چون مریض هستی تو داری اعتیاد
زین مرض اشکت شده خون جگر
حمله او هم شب و هم روز هست
هیچ زمان قالی نخواهد شد نمود
چون پذیری گام دو را لازم است
چونکه ویران کرده ای هر خانه ای
صد هزاران بار خرترا از خری
قدرت تخریب تو دارد عجب
پس شتابان سوی گام سه بیا
پس تمسک جو صاحب خانه ای
خود نما وصل چون دلت از او جداست
از هوای نفس ساختی تو قفس
خود نما تقدیم ایزد اوست یار
هر زمان آماده ای تونی کنون
بر زر و بازوی هیچ کس دل نبند
گر نمی بینی لیش ماه چیست؟
لازم است هجرت تو را بر گام چهارم

گام یک گفت عاجزی آور به یاد
گام یک گفتا تویی افراط گر
گام یک گفتا مرض مرموض هست
گام یک گفتا مریضی تا ابد
گام یک گفتا پذیری اینکه هست
گام دو گفتا که تو دیوانه ای
گام دو گفتا که تو خود محوری
گام دو گفتا تو بنگر بر عقب
گام دو گفتا نگر خواهی خدا
گام سه گفتا قبول دیوانه ای
گام سه گفتا که آن صاحب خداست
گام سه گفتا تو هستی در هوس
گام سه گفتا تو هستی در حصار
گام سه گفتا که خود تقدیم کن
گام سه گفتا دیگر نگو چرند
گام سه گفتا فقط ایزد یکی است
گام سه گفتا اگر خواهی بهار

گر قبول داری وجود دارد خدا
صبر و آرامش طلب کن از خدا
آدمی جنی و یا حیوان خوی
هر سه مثبت بود با حاصل زدود
لازم است هجرت نمایی گام پنج
گفت راستی لازم است نه حرف مفت
کن تو اقرا تا بریزد درد و غم
حال اقرار کن خداوند رسول
قلب تارش شد سفید مثل شفق
نزد یک انسان و ایزد این جرس
لازم است هجرت نمایی گام شش
فرصت خوبی است خدا را کن سپاس
چونکه تو در بند نقصهای خودی
گر کنی نابود نقصت بهتر است
این همه ویرانی و مرفین و دود
هر چه زودتر نقص ها گردد جدا

گام چهارم گفتا تو بی باکی بیا
گام چهارم گفتا چه بود رنجشها
گام چهارم گفتا زنا مشروع بگوی
گام چهارم گفتا که آن ترسها چه بود
گام چهارم گفتا چو باز کن این فلنج
گام پنج تبریک و خوش آمد بگفت
گام پنج گفتا که گوش خالقم
گام پنج گفتا تر از تو قبول
چون رضا اقرار کرد درگاه حق
قصدا از این اقرار ندامت بود و بس
گام پنج گفتا اگر داری کشش
گام شش گفتا نقصهایت شناس
گام شش گفتا چرا معتاد شدی
گام شش گفتا مجال دیگر است
گام شش گفتا سزا نقص تو بود
گام شش گفتا تو از ایزد بخواه